

# از قلعه تا سرحد

جواد مجابی



مؤسسه انتشارات نگاه

تهران، ۱۳۹۱

## فهرست

۹	فصل اوّل: فرود - ۳۲
۲۵	فصل دوّم: داراب - سرحد - ۳۲
۳۷	فصل سوم: داراب
۷۳	فصل چهارم: فریدون - سرحد - ۳۲
۱۰۱	فصل پنجم: الیاس - تهران - ۱۳۰۰
۱۲۷	فصل ششم: سنجرى - سرحد - ۳۲
۱۴۷	فصل هفتم: اشکفت بهمن - ۱۳۰۹
۱۶۷	فصل هشتم: شهاب - ۱۳۲۰
۱۹۳	فصل نهم: ماه بگم - سرحد
۲۰۹	فصل دهم: سهراب - قلعه - سرحد
۲۴۵	فصل یازدهم: آخان بابا - یورت
۲۶۱	فصل دوازدهم: فرود - سرحد - ۳۲

## فصل اوّل

### فروود- ۳۲

#### ۱

چکاوک روی نزدیکترین شاخه گردو نشسته بود. هویی زد. آقا دستی  
تکان داد. پرنده نپرید.

پرسیدم: چکاوک است؟

آقا گفت: چه می دانم.

چکاوک دوباره هویی زد، یقین کردم چکاوک است که می گفتند فال بد  
می زند.

گفتم اگر چکاوک نیست، پس چه مرغیست؟

«چه می دانم، حوصله داری پسر؟»

آقا روزنامه می خواند، چکاوک هو می زد، من گرسنه بودم، باغ داغ بود.

صدای موتور آمد، جیب بود، ایستاد.

نگاه کردیم، خدر سرخ بود.

«خانه را آتش زدند، همه چیز سوخت، حالا دنبال شما می گردند، شاید

بیایند این جا.»

در آن سوی سایه‌ساری که زیر سقف سبز و زردش نشسته بودیم، آتش مردادی زبانه می‌زد.

«خانه را آتش زدند.»

آقا که پشتش به من بود و خم بود، حرکتی کرد که از جایش برخیزد، شاید نتوانست، دوباره نشست.

باد گرم دود و هرم آتش را آورد، پیچاند، بین ما حایل کرد، همه چیز می‌لرزید.

صدایش آمد، چیزی نمی‌گفت، فقط صدا بود، یا چیزی می‌گفت که نشنیدم، حالتی مثل خفگی بود.

ترسیدم، دود که گم شد، آقا دوباره پیدا شد، به چپ و راست می‌جنبید، انگار می‌خواهد بخواهد.

موجی از ترس در آن حرکت بود که مرا از جا کند. به طرفش دویدم.  
«آقا!»

با حرکت دستش مرا آرام کرد، بلند شد، اخمی در چهره‌اش بود. پرسیده بودم؛ کجا سوخت آقا! خانه کی؟

خدر سرخ می‌گفت: شاید بیایند این جا.

شهبازخان چیزی نمی‌گفت. با حرکت دستش اشاره‌ای کرد که به معنای رفتن بود و من بر جای مانده بودم، سنگ در دست.

آقا، به قلب آتش مردادی می‌رفت، نگاهی به جاده کرد، رو به من کرد، زیر چشم‌هایش از عرق تر بود.

«لباس‌هایت را بپوش!»

سنگ را پراندم چکاوک زخمی در هوا دوری زد بالای دیگ بزباش از نافت هُرم آتش و بخار او را به درون کشید.

شلوار و پیراهن را از شاخه درخت برداشتم، پوشیدم. کتابم را برداشتم، از کنار دیگ سیاه بزباش رد شدم که در دود و آتش غل می‌زد، عطرش در مشام گرسنگی‌ام و سوسه‌انگیز بود. پره‌های سیاه پرنده که اسمش چکاوک بود یا نبود سطح خونین جوشان را می‌پوشاند.

آقا به شتاب می‌رفت. روز خوش بیلاقی ضایع شده بود. از نخلستان درآمدم، حالا در وسط آتش بودیم. جیب با موتور روشن در جاده منتظر بود.

«جیب مدقلی را آوردم که نشناسند.»

نشستیم و اتومبیل حرکت کرد.

آقا پرسید: رادیو چه گفت؟

خدر سرخ گفت: ترسیدم دیر بشود، یک‌سره آمدم این جا.

«ممکن است خبری شده باشد؟»

راننده سرش را طوری تکان داد که در مرز آری و نه معلق بود.

«شهر شلوغ بود؟»

«صدای آدم‌ها می‌آمد، از طرف میدان. من آن طرف نرفتم، صدای

تیراندازی هم شنیدم.»

خدر سرخ از جاده خاکی پیچید و وارد آسفالت شد. به آقا نگاه کردم، به دست‌هایش، به انگشت‌هایش که انگار روی سطح نامریی ضرب گرفته بودند.

گفت: یعنی ممکن است؟ و خودش به پاسخ ادامه داد: ممکن است که.

از جاده آسفالت خارج شدیم، دوباره به راه کوره‌خاکی افتادیم.

می‌دیدم که به شهر بر نمی‌گردیم، به خانه‌مان، به عکس، دور می‌شدیم.

چشم انداز در دوزخ مردادی می سوخت و جاده رنگ خاکستر و خون مرده بود، پرنده‌ای سیاه بالای سقف جیب — جایی که نمی دیدم اما حس می کردم — می پرید، سمت و سوی راه ما را به طرف تشنگی و ترس و گم شدن هدایت می کرد. آن چه را دیروز دیده بودم و خانه مان بود، اکنون به دشواری باز می نگریم در خیال.

درخت‌ها سوخته است، تخت حوض، شاهنامه خطی، باغچه نیلوفر و خطمی، کبوترخان، مثنوی آقا، آینه‌ها و فرش‌ها، کله‌قندهای کبود کاغذ انبار.

نگاه می کردم در خانه می سوخت، در چوبی با گلمیخ‌های برنجین، با کوبه‌های نر و ماده‌اش.

جیب به شتاب می رفت، دیده بودم که آتش شتابان، از روبرو، از کوچه می آید.

آتش از کجا بود، از خورشید، از دست‌های دشمنان، از مشعل چه آدم‌هایی. نمی دیدم نمی دانستم، اما آتش می آمد. در چوبی محکم خانه پدری، مثل مقوایی که آتش می خوردش، سرخ و ارغوانی و زرد می شد، چهارچوب در نبود، نمای گچبری بالای سر در فرو می ریخت.

گلیوته‌ها، مرغ‌ها، دایره‌ها و کلمات سیاه می شد، می ترکید و می ریخت. سر در فرو ریخت، پیشطاق آوار شد. با آتش وارد هشتی شدم، انگار من آتش بودم و آتش، کودکی که از دورترین جاده، پشت به خانه، همه چیز را آن‌گونه که بوده، یا می باید چنان اتفاق افتاده باشد، می نگریم.

هشتی پر از دود و آتش بود. مجلس‌ها می سوخت. کاشی‌های آبی و صورتی می ترکید، مجلس گذشتن سیاوش از آتش در آتش می پُکید،

مجلس شراب خوردن رستم در بزم کیخسرو، در دود ناپدید می شد. اکوان دیو تنوره‌کشان از ابرها می گذشت و روی سرش بر تخته‌سنگ مردی خوش خیال که من بودم — رستم بود؟ — غنوده بود.

مادرون آتش بودیم، از آن بالا، از ابر، از تخته‌سنگ که تکه تکه شد افتادم.

روی پرهای سیاه و خونین چکاوک بودم، گفتم مرا به آب بینداز! سوختم.

آتش حالا از هشتی‌ها به اتاق‌ها و حیاط رسیده بود، حوض مرا محاصره کرده بود. بخار جوشان و دود و خاکستر و شعله‌های بلند، آب سرد سبز حوض را و ماهیان سرخس را از نظر دور کرده بود. کله‌قندها درون آتش، سیاه و کف‌آلود و شیرین می جوشیدند.

سنگ نبود، چکاوک نبود، من بودم و افتادن: ای وای!

دستی شانام را فشرده، چشم گشودم، آقا خیره مرا می نگریم.

عصر به قلعه خودمان رسیدیم قارلی رفت که فریدون خان را پیدا کند. وقتی آقا همان شب حرف زد، دیدم که آن روز فقط روز فرار قبیله، روز گرسنگی داغ سی و دو، روز مجلس‌های آتش گرفته مرداد نبود. آن چه عصر دیروز بود و ما در آن بودیم دیگر نبود، خاکستر بود. ما نبودیم و چیز دیگر شده بودیم.

راننده گفت: شهبازخان! نمی توانید باور کنید آن‌ها چه می کردند.

آقا گفت: منتظر فرصت بودند، سال‌ها بود که می خواستند...

خسته و بی حوصله بود، نگاهش به چیزی آن سوی دیدن ما، خیره شده بود، شاید به آن آدم‌ها، سال‌ها و فرصت‌ها می نگریم.

«همه چیز از دست رفت، همه چیز.»

«آقا! پس مدرسه رفتن چه می شود؟»

«باید ببینم.»

«خودتان گفتید.»

گفت: نترس، مدرسه هم می روی، حالا بخواب.

در گوشه ای خمیده بودم و خوابم نمی برد. صدای آقا را می شنیدم که رو

به خدر سرخ، اما خطاب به خودش حرف می زد.

«منتظر بودند، امروز را بهانه کردند، همه چیز را خراب کردند، شهر را،

قبیله را به آتش کشیدند، بدبخت ها! شما خودتان را آتش زدید. آینده تان،

آینده بچه ها تان را، وقتی می فهمید که ...»

خواب می آمد و به رنگ آتش در خیمه های سیاه بود. به سبکباری بر

فراز قبیله آتش می پریدم.

## ۲

حس کردم در خواب کسی گونه ام را می بوسد. مادرم همیشه در خواب

صورتم را می بوسید. بیدار که می شدم او را می دیدم. بالای سرم بود.

چشم هایم، درشت و نگران، به من نگاه می کرد. با نگاهش لبخندی می زد

گیسوانش بی قرار از چپ و راست، روی صورتم بود. دوباره مرا می بوسید.

همیشه می گفت: عزیز می فرود! هیچ وقت با بوسه اش در خواب نمی ماندم.

خواب را می راندم. بیدار می شدم تا نگاهش را، مویش را، بوسه اش را

بنگرم. بوی حرف هایم را بشنوم.

این بار چرا بیدار نشده بودم. صبح که از خواب برخاستم دانستم آن که

مرا بوسیده بود، مادر نبود.

دو سال بود که مرا نمی بوسید.

به اتاق رفتم، کسی در آن نبود. کنار درگاهی نشستم. خاله یاسمن آمد

گفت: چرا این جا نشسته ای، برو صورتت را آب بزن، بیا صبحانه بخور،

شهبازخان نصف شب رفت، عجله داشت. سفارش کرد فرود این جا بماند،

عمو جان می آید دنبالت که بیردت سرحد.

پرسیدم: کی می آید؛ پدر کجا رفت؟

گفت: شاید فریدون خان، شاید عمو یاس، نمی دانم رفته اند بهشان خبر

بدهند.

دوباره پرسیدم: پدر کجا رفت، چرا پس چیزی به من نگفت؟

خاله یاسمن وقتی نمی خواهد جوابت را بدهد، حرف هایی می زند که

همه چیز از یادت می رود.

خاله را همیشه بهار می دیدیم. در قلعه منتظر می ماند تا ما بیاییم و او را

به سرحد ببریم.

با ماشین که می رفتیم دو روزه راه بود مگر عمو سهراب رانندگی کند که

همیشه انگار سر می برد.

خاله یاسمن هر سال می گوید: من دیگر پیر شده ام، نمی توانم این راه را

بیایم، فرنگیس با شما می آید.

آقا می گوید: خاله تو هم باید بیایی، بچه ها تو را می خواهند.

خاله یاسمن می نالد: دور از جانتان آقا! زمین گیر شده ام همین جا در

قلعه، کنیز شما هستم.

اما هر سال موقع زین کردن اسبها، خاله یاسمن را می دیدم بقچه اش را

بسته، کنار بز و الاغش ایستاده، منتظر شیهه کوچ است.